

نیم طبقه

ادبیات جهان - ۱۶۵

رمان - ۱۴۰

Baker, Nicholson

سرشناسه: بیکر، نیکلسون، ۱۹۵۷ - م.

عنوان و نام پدیدآور: نیم طبقه/نیکلسن بیکر؛ ترجمه فرشاد رضایی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۰۷ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۶۵. زمان؛ ۱۴۰.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۰۹-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The mezzanine: a novel, C1988.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: رضایی، فرشاد، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۳/۷۶ن۹ ۱۳۹۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۷۹۲۷۲

نیم طبقه



نیکلسن بیکر

ترجمه فرشاد رضایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Mezzanine

Nicholson Baker

Weidenfeld & Nicolson, 1988



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

نیگلین بیگر

نیم طبقه

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۴۰۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 409 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

«او همچون اغلب خردمندان نمی‌توانست مسئله‌ای ساده را ساده بیان کند.»
— در جستجوی زمان از دست‌رفته

نیم‌طبقه اولین رمان نیکلسن بیکر است که در سال ۱۹۸۸ در آمریکا به چاپ رسید و پس از آن بارها در ایالات متحده و بریتانیا تجدید چاپ و به زبان‌های فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی و دانمارکی ترجمه شد. این رمان در همان چاپ اول با تحسین اغلب منتقدان روبه‌رو شد و تا امروز نیز شاخص‌ترین اثر این نویسنده محسوب می‌شود. سبک خاص بیکر در استفاده از کلمات و، مهم‌تر از آن، توجه افراطی‌اش به جزئیات باعث تمایزش از دیگر نویسندگان دهه‌های اخیر شده و منتقدان و مخاطبان او به دلیل همین انحراف عامدانه از جریان معمول روایت در رمان‌نویسی امروزی احترام بسیاری برای او قایل‌اند. آرتور سالترمن در کتابش، درک نیکلسن بیکر، می‌گوید: «همان‌طور که منتقدان عنوان داشته‌اند، هنر نیم‌طبقه نهفته است در توانایی بی‌همتای بیکر در حفظ روند روایتی 'گیرا'، 'جذاب'، 'بی‌پروا' و 'آهنگین' در عین زدودن افراطی پیرنگ، تم و شخصیت.»

کتاب حاضر اولین ترجمه از آثار نیکلسن بیکر است که در ایران به چاپ می‌رسد و امید است فتح بابی باشد برای آشنایی بیشتر خوانندگان فارسی‌زبان با نویسنده‌ای که کوچک‌ترین فعالیت‌های روزمره را چنان موشکافانه توصیف

می‌کند که در انتها ما را به درک بهتری از معنای روزمرگی می‌رساند. او از پارگی بند کفش تا تغییرات دهانه قوطی شیر و ساز و کار پله‌های برقی به نتایجی می‌رسد که به‌زعم رابرت پلانکت در نقدش بر نیم‌طبقه در نیویورک تایمز، «ممکن است بیش از هر رمان پر فروش دیگری ما را به بینشی عمیق نسبت به حیات هرروزه‌مان برساند.» این کتاب، که در ابتدا قرار بوده نامش «سرخوردگی» باشد، داستان کارمندی را روایت می‌کند که در وقت ناهار و خصوصاً هنگام بالا رفتن از یک پله برقی، در جریان سیال ذهنش غوطه‌ور می‌شود و در همان زمان کم، به گوشه و کنار زندگی خود و همعصرانش سرک می‌کشد و قصه انسان‌ها، اشیا و مفاهیمی را روایت می‌کند که شاید تا به حال هیچ نویسنده‌ای همچون او این چنین موی جذابیت را از ماست روزمرگی شان بیرون نکشیده باشد.

در ترجمه این اثر سعی شد از لحن و سبک نویسنده محافظت شود و اصالت نثر نامعمول اما شیرین آن از بین نرود. نگاه ریزبین پیکر لاجرم منجر به اشاره‌هایی جزئی به برخی کالاها و برندهای خاص دهه هشتاد میلادی در ایالات متحده می‌شود که ممکن است مخاطب ایرانی با برخی از آن‌ها آشنا نباشد و نیاز به توضیحی مختصر احساس شود. از سوی دیگر، یکی از بن‌مایه‌های این رمان پانویس‌هایی هستند که خود نویسنده در جای‌جای متن آورده و بعضی‌شان گاهی تا چند صفحه ادامه می‌یابند؛ بنابراین برای آن‌که توضیحات مختصر مترجم با پانویس‌های نویسنده اشتباه گرفته نشوند، تصمیم بر آن شد که در انتهای این توضیحات عبارت «.م.» بیاید، و همچنین توضیحات مترجم برای کلمات ناآشنایی که در پانویس‌های خود نویسنده آمده‌اند، داخل کروشه و به صورت [...] ارائه شوند.

در انتها از اعتماد و یاری بی‌دریغ انتشارات ققنوس در انتشار این کتاب قدردانی و این ترجمه را به استاد همیشگی و بانی علاقه‌ام به ترجمه ادبی، نجف دریابندری، تقدیم می‌کنم.

فصل اول

حدود ساعت یک بعدازظهر، در حالی که یک رمان جلدکاغذی چاپ انتشارات پنگوئن و یک کیسه پلاستیکی مخصوص داروخانه‌های زنجیره‌ای سی‌وی‌اس^۱ را، که رسید خرید به بالایش منگنه شده بود، در دست داشتیم، وارد لابی ساختمانی شدم که در آن کار می‌کردم و به سمت پله‌برقی رفتم. پله‌برقی تا نیم‌طبقه بالا می‌رفت؛ یعنی همان جایی که دفتر من بود. از همین پله‌برقی‌های معمولی بود: یک جفت پله انتگرال‌مانند که بین دو طبقه در رفت و آمد بودند بی‌آن‌که هیچ ستون یا پشت‌بندی وزن‌میدانی این سازه‌ها را تحمل کند. در روزهایی آفتابی مثل این روز، پله‌برقی پرشیب‌تر موقتی حاصل از نور آفتاب به وجود می‌آمد که ناشی از تلاقی حجم عظیم شیشه و مرمر در لابی ساختمان بود و درست وسط پله‌برقی‌های واقعی فرود می‌آمد، بر سطحی خالی از نور پاشیده می‌شد و به حاشیه فولادی جلاخورده‌شان می‌خورد و روشنایی برّاقی به نرده‌های لاستیکی سیاهی می‌داد که با حرکت نرده‌ها در طول مسیر، کمی

1. CVS

تکان‌تکان می‌خوردند؛ مانند اشعهٔ جلای سیاهی که روی لبهٔ بیرونی و موجدار یک صفحهٔ گرامافون حرکت می‌کند.^۱

وقتی نزدیک پله‌برقی بالارو رسیدم، بی‌اختیار رمان جلدکاغذی و کیسهٔ پلاستیکی را دادم دست چپم تا بتوانم طبق عادت با دست راست نردهٔ فلزی را بگیرم. صدای خفیف سایش کاغذ از درون کیسهٔ پلاستیکی به گوشم خورد و وقتی به پایین نگاه انداختم لحظه‌ای نتوانستم به یاد بیاورم که چه چیز داخل کیسه‌ام دارم و بعد یاد رسید خریدم افتادم. البته با خودم گفتم یکی از دلایل اصلی استفاده از کیسه‌های پلاستیکی کوچک سفید قطعاً همین است: آن‌ها خریدهایتان را در معرض دید دیگران نمی‌گذارند و به جهان نشان می‌دهند که شما یک زندگی پرمشغله و غنی دارید و کلی کار سرتان ریخته. کمی قبل‌تر و در ابتدای وقت ناهارِ همان روز به پاپاجینو، اغذیه‌فروشی‌ای که من به‌ندرت درش چیزی می‌خورم، رفتم تا یک شیر پاکتی کوچک بگیرم و با کلوچه‌ای بخورم، که به شکل غیرمنتظره‌ای از یک اغذیه‌فروشی زنجیره‌ای در شرف تعطیلی خریده بودم، و بیشتر مجذوب این بودم که بروم چند دقیقه‌ای را در راستهٔ مغازه‌های مقابل ساختمانِ کارم بگذرانم و کییک و شیرینی را بخورم که خوردنش از سنم گذشته بود و کتاب جلدکاغذی‌ام را بخوانم. پول شیر را پرداختم و بعد دخترِ پشت‌پیشخان (که روی برجسب اسم روی سینه‌اش نوشته بود «دانا») کمی تعلل کرد، انگار چیزی از قلم افتاده باشد، و پرسید: «نی نمی‌خواین؟» من هم کمی تعلل کردم – آیا نی می‌خواستم؟ علاقهٔ من به استفاده از نی، جز برای نوشیدن میلک‌شیک، سال‌ها قبل از

۱. من از دیدن تداوم درخشش نور روی لبهٔ اشیای متحرک حظ می‌برم. حتی ملخ هواپیما و پنکه هم در آن چرخش خاکستری‌رنگشان، در بعضی نقاط درخششی دائمی از خود نشان می‌دهند؛ قوس هر تیغهٔ پنکه لحظه‌ای در مسیر خود نور را برمی‌دارد و بعد آن را به تیغهٔ پشت سرش می‌سپارد.

بین رفته بود؛ همان زمانی که ما وارد عصر ناخوشایند نی شناور شدیم.^۱

۱. اولین باری که یک نی از داخل قوطی نوشابه‌ام بالا آمد و بر فراز میز آویزان ماند و به‌زور به وسیله لبه تیز دهانه فلزی قوطی در هوا متوقف شد، با ناباوری به آن خیره ماندم. در یک دستم تکه‌ای پیتزا داشتم که با سه انگشت نگهش داشته بودم تا ول نشود و روغن پنیرش روی بشقاب کاغذی‌ام نریزد و با دست دیگرم هم به همان شکل یک کتاب جلدکاغذی را گرفته بودم. باید چه کار می‌کردم؟ با خودم گفتم کل منطق وجودی نی این است که نیازی نباشد موقع کتاب خواندن، تکه پیتزایت را زمین بگذاری تا بتوانی یک جرعه نوشابه بنوشی. من مثل بسیاری دیگر خیلی زود فهمیدم که حتی با وجود این نی‌های شناور هم باید راهی برای نوشیدن نوشابه بدون کمک دست وجود داشته باشد: باید روی میز خم می‌شدم و با لب‌هایم نی تقریباً افقی را می‌گرفتم و هر وقت می‌خواستم جرعه‌ای بنوشم، هلش می‌دادم داخل قوطی نوشابه و هم‌زمان چشم‌هایم را کج می‌کردم تا موقع نوشیدن، جمله‌ای را که داشتم می‌خواندم گم نکنم. چطور چنین اشتباه بی‌جانانه‌ای از طراحان نی سر زده بود و چیزی طراحی کرده بودند که وزنش از وزن آب‌شکری که قرار بود درونش بماند کمتر بود؟ جنون محض! بعداً که بیشتر به این موضوع فکر کردم، فهمیدم گرچه طراحان نی را احتمالاً به دلیل پیش‌بینی نکردن غوطه‌وری نی باید سرزنش کرد، مشکل پیچیده‌تر از آن است که من در ابتدا فکرش را می‌کردم. وقتی آن برهه از تاریخ، حدود سال ۱۹۷۰، را در ذهن بازسازی کردم، به این نتیجه رسیدم که قضیه از این قرار بوده که مواد پلاستیکی جایگزین کاغذ در واقع سنگین‌تر از نوشابه بوده‌اند. معادلات طراحان کاملاً درست بوده، اولین سری تولیدشده به نظر خوب می‌آمده و گرچه نسبت جرم آب به پلاستیک کمی به هم نزدیک بوده، آن‌ها کار را ادامه داده بودند. آنچه فراموش کرده بودند به حساب بیاورند احتمالاً این بوده که حباب‌های کربن‌دی‌اکسید به سطح زبر نی می‌چسبند و حتی موقع قرار دادن نی داخل نوشیدنی، تلاطم نوک نی در مایع می‌تواند حباب‌های بیشتری درست کند و از حباب پوشیده شود و آن نی که زمانی کمی سنگین‌تر از نوشیدنی بود حالا دوباره بالا می‌آید و تا زمانی که سطح بیرونی‌اش از شر حباب‌ها خلاص نشود، پایین نمی‌رود. این در حالی بود که نی کاغذی با آن درز ماریپیچ رویش خیلی زبرتر از پلاستیک بود و حباب‌های بیشتری به خود جذب می‌کرد اما نی کاغذی خلل‌پذیر بود: نی کاغذی کمی از نوشابه را به عنوان وزنه تعادل به درون بافت خود می‌کشید و سر جایش می‌ماند. خوب، این یک غفلت بود؛ اما چرا درستش نکردند؟ نمی‌توانستند از ترکیب دیگری از پلاستیک استفاده کنند؟ نی ضخیم‌تری بسازند؟ مطمئناً خریداران بزرگ، یعنی شرکت‌های بزرگ فست‌فود، نمی‌توانستند بیش از شش ماه غوطه‌ور بودن نی‌ها را در رستوران‌هایشان تحمل کنند. حتماً شرکت‌های نی‌سازی چند بخش را تماماً مأمور رسیدگی به این مشکل کرده بوده‌اند ولی فست‌فودفروشی‌ها در همان زمان داشتند خودشان را با چیز جدیدی وفق می‌دادند: آن‌ها شروع کرده بودند به گذاشتن درپوش روی نوشیدنی‌های غیرالکلی‌شان که چه

البته من آن‌نی‌های پلاستیکی خمیده را دوست داشتم که گردن پلیسه‌ای‌شان در مقابل خم شدن طوری مقاومت نشان می‌داد که آدم یاد مفاصل انگشت‌هایش می‌افتاد موقعی که بعد از نگه داشتنشان در حالتی خاص برای چند لحظه، کمی سفت می‌شوند و به‌سختی تکان می‌خورند.^۱

پس وقتی دانا از من پرسید که دوست دارم همراه شیر پاکتی‌ام یک نی داشته باشم یا نه، به او لبخند زدم و گفتم: «نه ممنون، ولی شاید یه

برای بردن و چه برای خوردن در همان‌جا به لیوان‌ها اضافه می‌شدند و از سرریز نوشابه جلوگیری می‌کردند. وسط این درپوش‌ها ضربدری بود که موجب ناراحتی‌هایی در عصر نی کاغذی شده بود. این ضربدرها آن‌قدر سفت بودند که وقتی آدم سعی می‌کرد نی کاغذی را از داخلش رد کند، نی کاغذی می‌چاله می‌شد. مسئولان مرتبط با نی در شرکت‌های فست‌فود باید دست به انتخاب می‌زدند: یا الف) درز ضربدری روی درپوش را گشادتر می‌کردند تا نی کاغذی می‌چاله نشود، یا ب) نی کاغذی را یکسره کنار می‌گذاشتند و درزها را تنگ‌تر می‌کردند تا: ۱) هرگونه امکان شناور شدن نی کاملاً منتفی شود و ۲) چفت و بست میان نی و درز درپوش آن‌قدر سفت شود که دیگر حتی ذره‌ای نوشابه بیرون نریزد، صندلی ماشین و لباس‌ها کثیف نشود و آدم‌ها عاجز نشوند. گزینه (ب) راه‌حلی ایدئال برای آن‌ها بود و تازه این در شرایطی است که قیمت اغواکننده‌ای را که اکنون سازندگان نی با تغییر دستگاه‌هایشان از وسایل کاغذچرخان به ماشین‌های پرسرعت فرم‌دهی به مشتریان پیشنهاد می‌دادند اصلاً به حساب نیاوریم - پس شرکت‌ها نی جدید را برگزیدند، بدون آن‌که به عواقب مهم تصمیمشان برای تمام رستوران‌ها و (خصوصاً) پیتزافروشی‌های ارائه‌دهنده قوطی نوشابه فکر کنند. به‌یکباره پخش‌کننده کالاهای کاغذی، نی‌های پلاستیکی شناور را به رستوران‌های کوچک ارائه کرد و فقط هم نی‌های پلاستیکی شناور و به آن‌ها می‌گفت این محصولی است که همه رستوران‌های زنجیره‌ای برگزیده‌اند؛ و اغذیه‌فروشی‌های کوچک هیچ آزمایش مستقلی با استفاده از قوطی نوشابه، و نه لیوان‌هایی با درپوش درزدار، انجام ندادند. به این شکل بود که کیفیت زندگی بی‌آن‌که کسی مقصر باشد نیم‌وجب پایین آمد تا این‌که به گمانم سال پیش یک روز دیدم یک نی پلاستیکی، که از پلیمری کم‌چگال‌تر ساخته شده بود و راه‌راه رنگی رویش داشت، درجا و صاف ته قوطی‌ام ایستاد!

۱. وقتی بچه‌بوم ساعت‌ها به اثر مفاصل انگشتی فکر می‌کردم؛ فرضم این بود که وقتی در مقابل آن موانع موقتی قرچ‌قروچ راه می‌اندازم، در واقع دارم «دیوارهای سلولی» واقعی‌ای را خراب می‌کنم که مفصلم برای توجیه آن بی‌تحركی‌ای ساخته که خیال می‌کند موقعیت نهایی و دایمی آن منطقه میکروسکوپی در انگشت من خواهد بود.

پلاستیک بد نباشه.» او گفت: «ای وای! ببخشید!» و در آن حال که فکر می‌کرد سوتی داده و بدجور دستپاچه شده بود، خم شد زیر پیشخان تا یک کیسه پلاستیکی به من بدهد. تازه کار به نظر می‌آمد؛ می‌شد از نوع کیسه باز کردنش فهمید: سه تا از انگشت‌هایش را فرومی‌کرد داخل کیسه که کندترین راه باز کردن کیسه‌هاست. از او تشکر کردم و خارج شدم و بعد به این فکر کردم که چرا باید برای حمل یک شیر پاکتی درخواست کیسه بکنم؟ این کار ناشی از نوعی نیاز انتزاعی به رعایت ادب اجتماعی یا تلاشی برای پنهان کردن خریدم از دید عموم نبود - که البته این خودش غالباً انگیزه‌ای قوی محسوب می‌شود و نباید دستش انداخت. فروشنده‌های مغازه‌های کوچک که این چیزها را می‌فهمیدند خود به خود کوچک‌ترین تک‌خرید آدم را هم داخل کیسه می‌گذاشتند - یک بسته پاستای حلزونی، یک قوطی شیر یک‌لیتری، یک بسته پاپ‌کورن یا یک تکه نان: آن‌ها معتقد بودند غذا باید در خانه خورده شود پس فقط هم باید در خانه دیده شود. ولی آن‌ها حتی بعد از حساب کردن اجناسی مثل سیگار یا بستنی که مشخصاً برای مصرف سرپایی بودند هم می‌گفتند: «کیسه بدم؟»، «کیسه نمی‌خواین؟»، «تو کیسه نمی‌دارین؟». ظاهراً گذاشتن جنس در کیسه نشان‌دهنده لحظه دقیق انتقال مالکیت مثلاً یک بستنی به خریدار بود. دبیرستانی که بودم کارم این بود که وقتی صاحبان این مغازه‌ها خود به خود خم می‌شدند تا برای شیر پاکتی کوچکی که خریده بودم به من کیسه پلاستیکی بدهند، دستم را بالا بیاورم و با گفتن «ممنون، کیسه نمی‌خوام» کیفشان کنم. پاکت شیرم را طوری در یک دست نگه می‌داشتم که انگار کتاب مرجع بزرگی است که از فرط رجوع به آن دیگر حوصله‌اش را ندارم.

چرا عامدانه به قاعده‌شان بی‌اعتنایی می‌کردم در حالی که از بچگی عاشق کیسه‌های پلاستیکی بودم و یاد گرفته بودم چگونه کیسه‌های بزرگ

ضخیم فروشگاهی را با محکم کشیدن چین‌ها و فشار دادن مرکز تاشوی هر سمت کیسه دوباره تا کنم جوری که کیسه مثل مجروحی به جلو خم شود تا این‌که دوباره صاف و مسطح شود؟ شاید آن زمان این بی‌اعتنایی‌ام را با صحبت دربارهٔ ضایعات بی‌مورد، دفن زیاله و این جور چیزها توجیه کرده باشم ولی دلیل اصلی این بود که من تا آن زمان دیگر مشتری ثابت مجله‌هایی شده بودم که عکس‌هایی رنگی از زنان چاپ می‌کردند و بیشتر وقت‌ها آن‌ها را نه از مغازه‌های کوچک بلکه از سوپرمارکت‌های جدید و گمنام می‌خریدم و مجله خریدن‌هایم را به یک مغازه محدود نمی‌کردم. در این مغازه‌ها، پسری که پشت دختل بود گاهی اوقات قاعدهٔ «کیسه نمی‌خوانی؟» را بی‌رحمانه و با معصومیتی ساختگی تغییر می‌داد و می‌پرسید: «واسه‌ش کیسه نمی‌خوانی؟» و من را مجبور می‌کرد یا با اشارهٔ سر به این نیاز اذعان کنم یا محکم بایستم و بگویم نه و مجلهٔ هرزه‌نگار بیرون از کیسه را لوله کنم و طوری بچپانمش روی باربند دوچرخه‌ام که تنها تبلیغ سیگار تخفیف‌خوردهٔ پشت جلدش پیدا باشد که می‌گفت: «کمترین قطران با سیگار کارلتون»^۱

۱. تا سال‌ها در تصور هیچ‌کس نمی‌گنجید که موقع حضور یک دختر پشت پیشخان، آدم بخواهد از این‌گونه مجله‌ها بخرد ولی من یک بار جرئت کردم و جلو رفتم. صاف به ریملش زل زدم و به دختر اسم مجله‌ای را گفتم و آن‌قدر آهسته گفتم که او فکر کرد شکلات می‌خواهم و با خوشرویی به بستهٔ شکلات اشاره کرد تا این‌که من دوباره اسم را تکرار کردم. نگاهش را از من دزدید، مجله را گذاشت بینمان روی پیشخان و بعد قیمت مجله را به همراه قیمت یک گالن کوچک Woolite [نوعی مایع لباسشویی] حساب کرد؛ این مایع لباسشویی را برای منحرف کردن توجه از مجله برداشته بودم. دختر که خجالت کشیده بود و سریع کار می‌کرد و شاید کمی هم هیجان‌زده شده بود، بدون این‌که پرسد من به کیسهٔ پلاستیکی «نیاز» دارم یا نه، مجله را هل داد داخل یک کیسه. از آن روز من شرمساری دختر را با خرید ثابت مجله‌های مردانه از او به صورت هفته‌ای یک بار و هر سه‌شنبه صبح به صحنه‌ای کوتاه اما فراموش‌نشده تبدیل کردم تا این‌که رفت و آمدهای پرماجریم به آن سوپرمارکت هر دویمان

بنابراین نه گفتن من در آن دوران به پیشنهاد دریافت پلاستیک برای پاکت شیری که از مغازه محله خریده بودم غالباً به این دلیل بود که به هر کسی که احتمالاً رفتار من را زیر نظر داشت نشان دهم که حداقل در آن لحظه، یعنی موقع خروج از مغازه، چیزی برای پنهان کردن ندارم و تنها هر از چندگاهی برای انجام دادن یک خرید خانوادگی معمولی و دور از فسق و فجور به مغازه می‌روم اما اکنون داشتم برای بردن پاکت شیر کوچک از دانا درخواست پلاستیکی کوچک می‌کردم تا بالاخره آن سردرگمی‌ای را که برای فروشنده‌های آن مغازه‌های محلی به وجود آورده بودم از بین ببرم و سرخوشانه به این قاعده جاری تن دهم و حتی این قاعده را در پاپایجینو به کسانی بیاموزم که هنوز آن را کاملاً فراموش کرده‌اند.

البته کیسه خواستن من از دانا دلیلی ساده‌تر و کمتر انسان‌شناسانه هم داشت؛ دلیلی که در آن لحظات اول تحلیلیم در پیاده‌رو و بعد از خرید هنوز کاملاً کنار نگذاشته بودمش ولی حالا، با قدم گذاشتن به پله برقی و نگاه کردن به کیسه پلاستیکی منگنه شده‌ای که همین الآن دست به دست کردم، به آن دلیل پی بردم. به نظرم آمد که من همیشه دوست داشته‌ام موقع راه رفتن یک دستم خالی باشد، حتی وقتی باید کلی چیز حمل می‌کردم: من دوست داشتم این توانایی را داشته باشم که دستم را نابخردانه بکوبم روی صندوق پستی سبز مخصوص پستی‌چی‌ها یا مشت‌م را آزادانه بالا بیاورم و بچسبانم به پایه فولادی چراغ راهنما و هر دوی این

را بدجور سرگشته کرد و از یک زمان به بعد، وقتی به خانه می‌رسیدم، میان صفحه وسط مجله یادداشت دست‌نویس کوچکی پیدا می‌کردم که می‌گفت: «سلام! از طرف فروشنده.» و بعد شد: «دیشب مثل این عکس جلو آینه اتاقم ژست گرفتم! از طرف فروشنده.» و بعدتر شد: «بعضی وقتا به این عکس نگاه می‌کنم و به تو فکر می‌کنم که داری بهشون نگاه می‌کنی! از طرف فروشنده.» تعدیل و تغییر نیرو مشکلی اساسی در این نوع سوپرمارکت‌هاست، چون دفعه بعد که به آن مغازه رفتم دختر از آنجا رفته بود.

کارها را به خاطر لذت تماس عضله کشسان کنار دستم با این سطوح سرد و خاکی انجام می‌دادم که فی‌نفسه کیف می‌داد و البته دلیل دیگرش این بود که دلم می‌خواست مردم به من به چشم آدم‌کت و شلوارپوشی نگاه کنند که هنوز فارغ‌البال است و آن قدر بی‌خیال هست که کارهایی را انجام دهد که بچه‌ها انجام می‌دهند مثل کشیدن تکه چوبی روی تیرک سیاه حصاری چدنی. من مخصوصاً یک کار را خیلی دوست داشتم: دوست داشتم از کنار یک پارکومتر طوری عبور کنم که انگار دستم قرار است بهش بخورد ولی در آخرین لحظه دستم را به قدری بالا بیاورم که پارکومتر از زیر بغلم رد شود. تمام این کارها متکی به یک دستِ خالی است و موقعی که در پاپاجینو بودم یک کتاب جلدکاغذی و یک کیسه پلاستیکی و یک بسته کلوچه در دست داشتم. شاید می‌توانستم پاکت کوچک شیر را بچسبانم به کتابم و گوشه نازک بسته کلوچه و کیسه پلاستیکی را هم به سمت دیگر کتاب بچسبانم تا یک دستم خالی شود، ولی این طوری انگشتانم مجبور می‌شدند تا رسیدن من به ساختمان، چندین دقیقه در این حالتِ سفت و سخت بمانند و جداً یک سری دیوارهای سلولی تشکیل بدهند. کیسه‌ای برای شیر راه‌حلی خوشایندتر را پیش پایم می‌گذاشت: می‌توانستم بالای کیسه کلوچه و کیسه پلاستیکی و کیسه شیر را به شکل یک کُلّ واحد ببندازم داخل انگشتان حلقه شده‌ام، انگاری دست کودکی را موقع قدم زدن گرفته باشم. (اگر قرار بود یک نی از بالای پاکت شیر بیرون بزند، این جمع کردنم به مشکل می‌خورد. خوب شد نی نگرفتم!) بعد می‌توانستم کتاب را بگذارم در فضای میان حلقه کیسه‌ها و کف دستم و این همان کاری است که فی‌الواقع انجامش دادم. کیسه کاغذی پاپاجینو اولش شق و ورق بود ولی چیزی نگذشت که قدم زدن کمی کاغذ را نرم کرد، گرچه من هرگز نتوانستم آن را به سکوت مطلق و آن نرمی زیرپوش‌واری برسانم که یک کیسه بعد از یک روز این‌ورو آن‌ور بردن به

خودش می‌گیرد و حلقه دستگیره‌مانندش چنان ظریف چروک می‌شود و به شکل انگشتان درمی‌آید که وقتی به خانه می‌رسی دلت نمی‌آید دستت را از درونش دریاوری.

درست همین الان، پای پله‌برقی بود که دیدم دست چپم خود به خود کتاب و کیسه پلاستیکی را با هم گرفت و آن فرضیه محتملی که پانزده دقیقه پیش بهش رسیده بودم جای خودش را در ذهنم مستحکم‌تر کرد. آن موقع قرار نبود این فرضیه در قالب دانشی شناخته شود که بعداً دوباره به آن رجوع خواهد شد، و من اگر به کیسه پلاستیکی نگاه نکرده بودم و شباهتش به کیسه پاکت شیری که در قدیم خریده بودم مرا به فکر مقایسه نینداخته بود، احتمالاً بالکل این فرضیه را فراموش می‌کردم. دقیق که بشوی می‌بینی حتی دریافت‌های ذهنی ناچیزی مثل این، سطح اهمیتی حتی بالاتر از آن دارند که آدم بعدها بهش می‌رسد. راحت‌تر آن بود که به جای روایت قصه‌ای درباره وقت ناهار خاصی در سال‌های دور تظاهر کنم به این که افکار مرتبط با کیسه پلاستیکی کامل و «درجا» پای پله‌برقی به ذهنم رسیده‌اند، ولی حقیقت این بود که آن لحظه تنها آخرین حلقه زنجیره‌ای طویل از تجربیات تقریباً فراموش شده و توصیف‌ناپذیر بود که بالاخره این زنجیره را به جایی رساند که توجه مرا برای اولین بار به خود جلب کرد. درون کیسه پلاستیکی منگنه شده یک جفت بند کفش جدید بود.

فصل دوم

بند کفش پای چپم درست قبل از ناهار پاره شد. اوایل همان روز صبح بند کفش پای چپم باز شده بود و در همان حال که پشت میزم نشسته بودم و داشتم روی یک نامه اداری کار می‌کردم، پایم از آزادی بالقوه‌اش باخبر شد و خودش را از سونای کفش چرم کوردوبایم بیرون کشید تا با حرکاتی موزون بر فراز ناحیه سرتاسر موکت شده زیر میزم به خودش حالی بدهد؛ ناحیه‌ای که موکتش برعکس موکت‌های پاکوب شده اماکن پررفت و آمد، هنوز به اندازه زمان نصبش نرم و پانخورده مانده بود. موکت‌ها تنها در اتاق کنفرانس‌های کم‌استفاده و زیر میزها آن قدری مخملی باقی می‌مانند که بتوانند آن علایم M و V شکل زیبایی را که حاصل ضربه‌های دسته جاروبرقی نظافتچی‌هاست در خودشان نگه دارند و باریکه‌هایی بی‌گرد و غبار از پُرزهای خمیده به جهت‌های مختلف بسازند؛ پُرزهایی که متناوباً نور را جذب و منعکس می‌کنند. جهان شمول شدن تقریبی موکت کردن ادارات بی شک در زمان حیات من رخ داده است و این را از روی فیلم‌های سیاه و سفید و نقاشی‌های هاپر^۱ می‌گوییم: از زمان فراگیر شدن موکت، تنها چیزی که آدم

۱. Hopper: نقاش رئالیست نیویورکی. - م.

موقع رد شدن از کنار دیگران می‌شنود صداهایی شخصی است مثل خش خش بارانی‌هایشان، جیرینگ جیرینگ پول خردهایشان، جیرجیر کفش‌هایشان، فین کردن‌های مختصر و مفید برای این‌که به ما و خودشان بفهمانند که سرشان شلوغ است و به یک دلیل مهم روانه جایی هستند؛ یا صدای ریز و سریع برخورد هوا با عطرِ مست‌کننده و گمراه‌کننده منشی‌ها و ناز و عشوه آمدن‌های یواشکی‌شان و دست‌های پر از انگویی که روی گردن‌های عطرزده کشیده می‌شوند و موقع تغییر شیفت منشی‌ها، رد رایحه‌شان این تغییر شیفت را حسایی خوشبو می‌سازد. در هر اداره‌ای یک یا دو نفر هستند (در اداره من دیو است) که موقع راه رفتن سبک پا کوبیدن خاص خودشان را دارند و هنوز می‌توانند صدای پایشان را به گوش بقیه برسانند ولی در کل، امروزه همه ما در اداره‌ها مان می‌خرامیم که البته پیشرفت عظیمی است و همه آن‌هایی که یک بار به قسمت‌هایی از ادارات رفته باشند که هنوز به دلایل گوناگون کفپوش مشمع دارند، مثل کافه‌تریاها، اتاق پست و اتاق کامپیوتر، می‌توانند این ادعای پیشرفت را تصدیق کنند. مشمع‌ها قابل تحمل‌تر بودند آن زمانی که هنوز چراغ‌های پرنور و تابش تعدیل‌کننده‌شان به آن‌ها انعکاس نورشان را کم می‌کرد ولی حالا ترکیب نور فلورسنت و مشمع، که با توجه به هم‌پوشانی زمانی مُد شدنِ هر دو احتمالاً چند سالی هست که در همه جا رواج پیدا کرده، اصلاً چیز خوبی نیست.

همان‌طور که من مشغول کار بودم، پایم بدون اجازه گرفتن از خود آگاهم از داخل کفش شل و ول بیرون آمده و خودش را به بافت موکت رسانده بود؛ البته الآن که آن لحظه را در ذهنم بازسازی می‌کنم می‌بینم تمایلی منحصر به فردتر هم در کار بوده است: وقتی شما پایی را که در جوراب است روی سطح موکت شده می‌کشید، الیاف جوراب و موکت در هم گره می‌خورند و به این ترتیب گرچه شما فکر می‌کنید از بافت موکت لذت

می‌برید، در حقیقت از کشیده شدن سطح داخلی جوراب به کف پایتان لذت می‌برید و این چیزی است که معمولاً فقط اول صبح و موقع پا کردن اولین لنگه جورایتان تجربه می‌کنید.^۱

چند دقیقه‌ای به دوازده مانده بود که دست از کار کشیدم، پنبه‌های داخل گوشم را دور انداختم و با کمی دقت بیشتر، ته‌مانده قهوه صبحگاهی‌ام را دور ریختم؛ لیوانش را صاف گذاشتم روی محل تلاقی انتهای پلاستیک زباله با سطل آشغال که می‌شود درست کف سطل آشغال. رونوشتی از یک برگه اداری را که یک نفر برایم ارسال کرده بود به رونوشت برگه اداری قدیمی‌تری که خودم قبلاً و در همان خصوص نوشته بودم منگنه کردم و در بالای صفحه به بهترین حالت خرج‌فوری‌باغه ممکن برای مدیرم نوشتم: «آبلاردو! باز هم باید رو اینا کار کنم یا ولشون کنم؟» برگه‌های منگنه‌شده را گذاشتم درون یکی از جاکاغذی‌های کنار دستم و مطمئن نبودم باید بفرستمشان برای آبلاردو یا نه. بعد کفشم را یک‌وری کردم، پایم را بهش قلاب کردم و با چند تکان دوباره پوشیدمش. همه این کارها را تنها به کمک حس پاهایم به سرانجام رساندم. و موقعی که خم شدم روی کاغذهای روی میزم تا بند کفشم را ببندم، حس خفیفی از غرور بهم دست داد که توانسته‌ام

۱. الان چند وقتی است که موقع پوشیدن جوراب، دیگر آن را قلبه نمی‌کنم؛ یعنی دیگر جوراب را با تا زدن‌های به‌هم‌فشرده تا روی شست‌هایم نمی‌آورم که بخوام جوراب پیراشکی‌مانند را بکشم روی انگشتان پایم. این در حالی است که سال‌ها بر این باور بودم که این روش یک تمهید هوشمندانه است که معلم‌های شایسته و خوش‌برخورد مهدکودک به آدم یاد می‌دهند. من حالا تنبلی و ناتوانی‌ام در برنامه‌ریزی را این‌گونه نشان می‌دهم که جوراب را لب فوزک پایم می‌گذارم و پایم را یگراست فرومی‌کنم داخلش و چند باری فوزکم را تکان می‌دهم تا پاشنه‌ام درست جاگیر شود. می‌پرسید چرا؟ هرچه آن قلبه‌سازی ظریف‌تر انجام شود، باعث می‌شود سنگریزه‌هایی که موقع بیرون آمدن از حمام و رفتن به اتاق کف پایتان جا خوش کرده‌اند سر جایشان بمانند، ولی آن روش سراسر هرچه خشن‌تر انجام شود، گرچه امکان پاره شدن جورابی قدیمی را بالا می‌برد، می‌تواند باعث جدا شدن آن سنگریزه‌ها از کف پا موقع ورود به جوراب شود تا بعداً و موقعی که عازم مترو می‌شوید تکه‌های آزاردهنده کمتری زیر فوس پایتان حس کنید.

بدون نگاه کردن به کفشم بندش را ببندم. در همان لحظه دیو، سو و استیو که داشتند می‌رفتند ناهار بخورند از کنار دفترم رد شدند و برایم دست تکان دادند. من که درست وسط بستن بند کفشم بودم و نمی‌توانستم با خونسردی برایشان دست تکان بدهم، دادی صمیمانه زدم که: «نوش جونتون بچه‌ها!» آن‌ها ناپدید شدند. بند کفش پای چپ را محکم کشیدم و شترَق، پاره شد. آن نوع ناباوری و پذیرشی که من در آن لحظه از سرگذراندم در زندگی انسان تنها در مواقعی خاص و هنگام اختلال در امور معمول فیزیکی رخ می‌دهد، مثلاً:

(الف) موقع رسیدن به پله آخر و تصور این‌که هنوز یک پله دیگر مانده و پا را محکم روی سطح صاف کوبیدن؛

(ب) موقع کشیدن کاغذ روی سطح چسبناک چسب زخم و جدا کردنش از روکش، بدون چرخ خوردن کاغذ؛

(پ) موقع کندن چسب نواری از حلقه‌ای که نصفش درون جاجسبی سیاه و سنگینی قرار دارد، شنیدن صدای کم‌کم محوشونده پلاستیک زیر چسب که خودش را از پشت نوارچسب جدا می‌کند تا بیرون بیاید (و صدایش محوشونده است چون باریکه نوار در دست آدم در عین افزایش صدا دارد مدام دراز و درازتر می‌شود)^۱ و بعد درست پیش از اخذ تصمیم برای جدا کردن نوار با تیغه فلزی، رسیدن به انتهای حلقه و حرکت رها و غافلگیرانه نوارچسب مورد نظر در هوا. خصوصاً امروزه که با ظهور برگه یادداشت‌های چسبدار، که آن جاجسبی‌های سیاه را

۱. بچه که بودم فکر می‌کردم بهش می‌گویند نوارچسب چون صدایش شبیه صدای «چسب»ی است که موقع استفاده از نوارهای سلوفون اولیه به گوش می‌رسید. زمانی که لامپ‌های قدیمی جای خودشان را در روشنایی ادارات به چراغ‌های فلورسنت دادند، نوارچسب که زمانی در مقابل نور زرد بی‌رنگ به نظر می‌آمد، خیلی بی‌سر و صدا به ماده‌ای بی‌رنگ زیر نور آبی تبدیل شد.

گت و گسندۀ تر و متأسفانه از رده خارج تر نشان می دهند، کمتر انتظار داری به انتهای یک حلقه نوارچسب بررسی. و وقتی می رسی، حسی هرچند کوتاه اما نزدیک به شوک و ماتم بهت دست می دهد.

(ت) موقع تلاش برای منگنه کردن چند برگه کلفت اداری و انداختن وزن بدن روی دسته برونتوزوروسی^۱ منگنه زن^۲ و

۱. دایناسورهای عظیم الجثه گیاهخوار. - م.

۲. منگنه زن ها با تأخیری ده ساله دچار همان تغییراتی شده اند که ما در لوکوموتیوها و بازوی سوزن گرامافون ها دیده بودیم و البته منگنه زن ها به هر دوی این ها شبیه اند. قدیمی ترین منگنه زن ها مثل لوکوموتیوهای زغالی و گرامافون های اولیه استوانه ای ادیسون چُدنی و صاف بودند. بعدها و در اواسط قرن بیستم که سازندگان لوکوموتیوها کلمه «هواغز» را یاد گرفتند و طراحان بازوی سوزن گرامافون ها آن سوزنک انتهایی بازو را درون کلاهک دنداندار آبرودینامیکی گذاشتند که شبیه قطار در حال چرخش به دور یک کوه بود، صاحبان دو شرکت منگنه سازی Bates و Swingline ناخودآگاه با هم به این نتیجه رسیدند که منگنه ها شبیه لوکوموتیوند چون نوک تیز منگنه با یک جفت فرورفتگی فلزی تماس برقرار می کند که مثل ریل جفتی زیر قطار باعث پیروی از یک مسیر از پیش تعیین شده می شود و البته شبیه بازوی گرامافون اند چون هر دو وسیله که تقریباً هم اندازه هم هستند در نقاطی تیز با رسانه مربوطه که شامل اطلاعاتی نیز هست تماس فیزیکی برقرار می کنند. (در خصوص بازوی گرامافون باید گفت که سوزنک آن اطلاعات را دریافت می کند در حالی که در منگنه زن، منگنه سر و ته اطلاعات را به شکل یک کل واحد به هم می رساند - حکم اداری، مدارک ارسال محصول، فاکتور: یلق، منگنه شد، به شکل یک کل واحد؛ شکایت نامه، رونوشت چک های ملغی الاثر و رسیده ها، نامه عذرخواهی: یلق، منگنه شد، به شکل یک کل واحد؛ چندین برگه و تلکس اداری درباره مجادلات میان اداره ای: یلق، منگنه شد، به شکل یک تک مجادله. در برگه های منگنه شده قدیمی می توان در بالا گوشه سمت چپ کاغذ، نشانه ای دایمی مثل جای واکسن کودکان دید که دلایل درآمدن منگنه های قبلی و عوض شدنشان با منگنه های جدید به دلیل کپی گرفتن از برگه ها - و حتی سوراخ منگنه ها - و ارسال به دیگر ادارات برای اقدام مقتضی، کپی گرفتن و منگنه زنی دوباره بوده است.) و بعد دوره مربع گرایی فرانسید: قطارهای BART [قطارهای درون ایالتی سان فرانسیسکو که دماغه ای صاف و مربع شکل داشتند] برای حمل و نقل ریلی عالی بودند و شرکت های AR و Bang & Olufsen [شرکت های طراحی لوازم خانه و تولیدکننده لوازم صوتی و تصویری با زوایای تیز و چهارگوش] گردونه

انتظار برای به سرانجام رساندن کار طی سه مرحله -
 اول، مقاومت فنر نگهدارنده دسته‌ منگنه‌زن پیش از برخورد
 دسته به کاغذ؛ دوم، لحظه‌ای که قسمت کوچک مستقل
 دسته منگنه در کاغذ فرومی‌رود و شروع می‌کند به فشار
 دادن دو طرف منگنه به درون کاغذ؛ و سوم، شنیدن صدای
 قِرچی شبیه صدای جویدن یخ موقع خروج دو دندانۀ ریز
 از پشت کاغذ، خم شدن این دو به وسیلۀ دو فرورفتگی
 موجود در قالب انتهای منگنه‌زن و جمع شدنشان به شکل
 آغوش یک خرچنگ در برگۀ اداری شما و در نهایت جدا
 شدن کامل از منگنه‌زن -

ولی در نهایت می‌فهمی بعد از خم شدن روی منگنه‌زن با
 آرنجی قفل شده و نفسی حبس شده، منگنه‌زن بدون هیچ
 دندانه‌ای روی کاغذ افتاده و هیچ منگنه‌ای در کار نیست.
 چطور چیزی به این استواری و باثباتی می‌تواند به آدم
 خیانت کند؟ (ولی دوباره خودتان را دلداری می‌دهید:
 شروع می‌کنید به پُر کردن منگنه‌زن به این شکل که

گرامافون‌هایشان را زاویه‌دار کردند - دیگر خبری از آن شیپورهای پلاستیکی کرمی‌رنگ هم
 نبود! دوباره توجه صاحبان دو شرکت **Bates** و **Swingline** جلب شد و محصولانشان را از شر
 انحنای نرم خلاص کردند و به جای رنگ خرمایی بافتدار جالبشان منگنه‌زن‌های سیاه
 بیرون دادند. و حالا هم که دیگر قطارهای تندرو فرانسه و ژاپن به شکل آپرودینامیک
 درآمده‌اند و آدم را یاد عکس‌های روی جلد مجله **Popular Science** در دهۀ پنجاه می‌اندازند
 که درباره شهرهای آینده بود؛ و خیلی زود منگنه‌زن‌ها هم انحنایی شبیه به مدل موهای
 پُف‌کرده مردانه به خودشان خواهند گرفت. شوربختانه از سرعت پیشرفت سبک در بازوی
 گرامافون‌ها کاسته شده چون تمام خریدارانی که به یک طراحی به‌روز رئالیستی، در حد
 رئالیسم ادبیات شوروی، اهمیت می‌دهند دارند دستگاه پخش سی‌دی می‌خرند: پس دورۀ
 ایده‌پردازی برای بازوی گرامافون به پایان آمده است.

جامنگنه‌ای را باز می‌کنید و ردیف طویل سستورمانندی از منگنه را درونش جای می‌دهید و بعد حین صحبت با تلفن با آن تکه منگنه‌هایی که نتوانسته‌اید در منگنه‌زن جا دهید ورمی‌روید و ریزریشان می‌کنید و از چسب مایع خشک شده روی میزتان آویزانشان می‌کنید.)

در نتیجه ناامیدی ناشی از پاره شدن بند کفش، بی‌هیچ منطقی دیو، سو و استیو را همان‌طور که دیده بودمشان تجسم کردم و با خودم گفتم: «عوضیای سرخوش!» چون احتمالاً به این دلیل بند کفشم را پاره کرده بودم که انرژی اجتماعی‌ای را که باید به خدمت می‌گرفتم تا یک «خوش بگذره!» ی‌گرم و گیرا بگویم از قوز ناچور مخصوص بستن بند کفش به نیروی مخصوص کشیدن بند کفش انتقال داده بودم. قطعاً این بند دیر یا زود پاره می‌شد. موقع خرید روی خود کفش بود و کفش‌ها همان‌هایی بودند که پدرم دو سال قبل و بلافاصله بعد از استخدامم در این اداره به عنوان هدیه اولین شغلم بعد از ترک کالج برایم خریده بود؛ پس می‌توان گفتم این جرخوردگی یک نقطه عطف عاطفی محسوب می‌شود. ولو شدم روی صندلی تا حجم خسارت را بررسی کنم و فکر کردم و دیدم اگر واقعاً به همکارانم می‌گفتم عوضیای سرخوش، خنده از روی لب‌هایشان محو می‌شد و حالا از این فوران احساسات بیمارگونه‌ام نسبت به آن‌ها احساس ندامت می‌کردم.

با این حال به محض این‌که چشمم به بند کفش افتاد چیزی یادم آمد که باید در همان لحظه که بند کفش جر خورده بود توجهم را به خودش جلب می‌کرد. روز قبل، وقتی داشتم آماده می‌شدم تا به سرکار بروم، آن یکی بند کفشم، یعنی بند سمت راست، هم موقع بستنش زیر فشار دستم و تحت شرایطی کاملاً مشابه جر خورده بود. آن بند را با گرهی سرهم‌بندی کرده بودم و حالا هم قصد داشتم همین کار را با این یکی بند کفش انجام دهم. از این‌که دیدم بند کفش‌هایم بعد از تقریباً دو سال نتوانستند حتی دو روز جدایی

را تحمل کنند شگفت زده شدم - حتی چیزی فراتر از شگفت‌زدگی. ظاهراً روش من در بستن بند کفش آن‌قدر یکنواخت و ماشینی بوده که بعد از گذشت صدها صبح کاری، میزان مشابهی از فرسودگی را بر هر دو بند کفش تحمیل کرده بودم. این هم‌زمانی نصفه و نیمه خیلی هیجان‌آور بود - باعث شد متغیرهای زندگی شخصی یک‌دفعه در نظرم قابل درک و قاعده‌پذیر جلوه کنند.

رشته‌نخ‌های پاره قسمت جرخورده بند کفش را خیس کردم و خیلی آرام پیچاندمشان و مناره‌ای خیس و ناگوار به وجود آوردم. با تنفس مداوم و آرام از راه بینی، توانستم نخ اصلی تُف‌خورده را یکرست و بدون مشکل چندانی از درون سوراخ کفش بگذرانم. و بعد شک در وجودم رخنه کرد. برای آن‌که بندهای کفش تقریباً در یک روز به حد گسیختگی برسند باید تقریباً به تعداد یکسان گره خورده باشند. ولی وقتی دیو، سو و استیو از دم در دفترم رد می‌شدند من داشتم بند یک کفشم را گره می‌زدم - تنها یک کفش. و در طول یک روز معمولی محسوب نمی‌شد. قطعاً آدم سر صبح، بند هر دو کفش را می‌بندد ولی شل شدن‌های وسط روز می‌توانسته تأثیر بسزایی در فرسودگی کلی هر دو بند کفش جرخورده داشته باشد و من حدس زدم این تأثیر احتمالاً سی درصدی باشد. و از کجا معلوم که این سی درصد به میزان مساوی میان هر دو بند کفش تقسیم شده باشد - از کجا معلوم بند کفش پای راست و چپم هر دو در طول دو سال تصادفاً با تواتر یکسان شل شده باشند؟

سعی کردم نمونه‌خاطراتی را از بستن بند کفشم به یاد بیاورم تا ببینم [در گذشته] آیا یکی از بندها بیشتر از دیگری شل شده بود یا نه. آنچه یافتم نشان می‌داد که من از چهار یا پنج سالگی ام به بعد که یاد گرفتم چطور بند کفشم را ببندم هیچ سبب خاطرات مشخصی از بستن بند یک یا هر دو کفشم ندارم که

این یعنی بیش از بیست سال داده تجربی برای همیشه از دست رفته و به هیچ تبدیل شده بود. ولی به گمانم وقوع این اتفاق برای دستاوردهای اصلی آدم در طول زندگی اش طبیعی باشد: مسئله اصلی در این تجربیات کشف است و نه انجام دادن مکرر و دوباره آن کشف. سه دستاورد اول زندگی من - ابتدا تمام دستاوردهایم را فهرست می‌کنم:

۱. بستن بند کفش
۲. پایبونی گره زدن بند کفش
۳. ثابت نگه داشتن دست موقع بستن بند کفش
۴. مسواک زدن زبان علاوه بر دندانها
۵. مالیدن دئودورانت بعد از پوشیدن کامل لباس
۶. کشف این نکته که جارو کردن مفرح است
۷. سفارش یک مَهر لاستیکی که آدرس خانام رویش حک شده باشد تا به این ترتیب موقع پرداخت قبوض کار سریع‌تر پیش برود
۸. رسیدن به این نتیجه که سلول‌های مغز بالاخره می‌میرند

— از قضا به بستن بند کفش مربوطاند ولی گمان نکنم این حقیقت آن‌چنان عجیب باشد. کفش‌ها اولین دستگاه‌های مخصوص بزرگسالانند که ما در استفاده ازشان استاد می‌شویم. یاد گرفتن چگونگی بستن بند کفش مثل این نبود که مثلاً یک آدم بزرگسال ماشین ظرفشویی را پر از ظرف کند و بعد صدایش را نازک کند و از تو بپرسد دلت می‌خواهد در ماشین ظرفشویی را ببندی و پیچ درجه‌دار را (با آن صدای آزارنده‌اش) بچرخانی تا ظرف شستن یاد بگیری. این‌ها همه ادا بود. ولی آدم می‌دانست بزرگ‌ترها ازش می‌خواهند بستن بند کفشش را یاد بگیرد؛ آن‌ها حوصله نداشتند مدام دولا شوند. من چند بار تلاش کردم یاد بگیرم چطور بند کفشم را ببندم ولی تا وقتی مادرم چراغی روی زمین نگذاشت تا من

خوب بندهای تیره کفش چرمی جدیدم را ببینم، نتوانستم در بستن بند ماهر شوم؛ مادرم دوباره برایم توضیح داد که چطور گره ابتدایی را بزنم؛ به این شکل که اول باید در هوا یک حلقه سست قلب‌مانند ایجاد کنم و به محض آن‌که سر پلاستیکی بندها را کشیدم، حلقه برود پایین و در خودش جمع شود و به شکل یک هسته پیچ خورده به طول یک سانتیمتر دربیاید، و بعد او بهم نشان داد که چطور پس از آن، بندها را به حالت رگبرگ‌های یک برگ دریاورم که البته معلوم شد این کار یک گره واقعی درست نمی‌کند بلکه توهمی از گره زدن است که در آن آدم بخشی از پشت بند کفش را روی بند خم می‌کند و بقیه خمیدگی‌های موقتی را دور آن گره کذایی سفت می‌کند: این گره کذایی شبیه گره بود و کارکرد گره را هم داشت ولی کلش در واقع یک حقه به هم وابسته شگفت‌انگیز شبیه حقه‌های شرکت‌های هرمی بود که من بعدها کل این فرایند را مثال حاضر یک دوبیتی از الکساندر پوپ دیدم:

آدمی چون تاکی پُرباری تواند زیستن

آب چون گیرد ز مردم جامی از می می‌دهد

تنها چند هفته بعد از آموختن این مهارت اولیه دومین دستاورد اصلی زندگی‌ام را به کمک پدرم کسب کردم؛ او تمام و کمال نشانم داد که چطور ردیف‌های بند کفش را یک‌به‌یک سفت کنم و از پایین شروع کنم و بیایم بالا، انگشت سبابه را بیندازم زیر دو ردیف متقاطع بند کفش تا وقتی به آخر کار می‌رسم میزان شگفت‌انگیزی بند در دست داشته باشم تا بتوانم برای گره زدن از شان استفاده کنم و همزمان پایم را نیز خوب قنداق‌پیچ کرده باشم.

سومین دستاوردم را به‌تنهایی زمانی کسب کردم که وسط زمین بازی مخصوص کودکان، از نفس افتاده ایستادم تا بند کتانی‌ام^۱ را ببندم و دهانم

۱. گره کتانی خیلی با گره کفش چرمی تفاوت داشت - وقتی بند را محکم از درون دو حلقه

را گذاشتم روی زانویی که بوی جالبی می‌داد، لانه مورچه‌ها در دوقدمی‌ام بود و می‌توانستم خوب مارک کتانی‌های بقیه بچه‌ها را ببینم (به گمانم بهترین مدل‌ها کتانی‌های Keds یا آل‌استار بودند که شکلی مثلث‌گونه و نامتقارن و کمی هم فرورفتگی در مرکزشان داشتند که باعث می‌شد قله‌های بی‌نقصی از گرد و خاک درونشان شکل بگیرد) و همان‌طور که به کفشم تکیه داده بودم فهمیدم دارم خود به خود بندم را می‌بندم و مثل آن اوایل نیازی به تمرکز روی آن ندارم و مهم‌تر این‌که در طول یک سالی که مبانی بستن بند کفش را یاد گرفته بودم مشخصاً به دو روش شخصی رسیده بودم که هیچ‌کس تا به حال نشانم نداده بود. یکی این بود که با کنار شستم محکم سر بند کفش را پایین می‌کشیدم و دیگر این‌که انگشت میانی‌ام را موقع کشیدن نهایی بند کفش می‌چسباندم کنار کتانی‌ام و با این کار دستم را ثابت روی هوا نگه می‌داشتم. دستاورد من در آن لحظه این بود که توانسته بودم در حوزه‌ای که هیچ‌کس به امکان انجام اصلاحات در نوع انجامش اشاره‌ای نکرده بود شخصاً اصلاحاتی به وجود بیاورم. من یک فرایند مخصوص بزرگسالان را مال خود کرده بودم.

آخر بیرون می‌کشیدی، رابطه علت و معلولی گرهی که در همان لحظه خلقش کرده بودی غیرقابل ردیابی بود، در حالی که در گره بند کفش چرمی می‌توانستی حتی بعد از محکم کردن بندها هم مسیر گره را مثل راننده ترن هوایی در ذهن بازسازی کنی. آدم می‌توانست گره بند کفش کتانی و گره بند کفش چرمی را تصور کند که کنار هم ایستاده‌اند و دارند «تعهد تابعیت» [سوگندی که در مراسم رسمی در ایالات متحده مقابل پرچم این کشور و با گذاشتن دست راست روی سینه ادا می‌شود و نشان‌دهنده وفاداری فرد به پرچم، ملت و جمهوریت آمریکاست] را ادا می‌کنند: گره بند کفش چرمی هر کلمه را به شکل یک واحد نحوی بیان می‌کند و تک‌تک کلمات را فراتر از یک صوت عادی درک می‌کند در حالی که گره بند کتانی کلمات را پشت سر هم به زبان می‌آورد. بزرگ‌ترین مزیت کتانی، از بین بی‌نهایت مزیتی که دارد، این است که وقتی بندش را محکم می‌کنی و جوراب هم اگر نپوشیده باشی و [کتانی‌ها] تمام روز به پایت باشند و خیس شوند و قبل از خواب درشان بیاوری، جای آن حلقه‌های زردرنگ را به شکل ردیفی از دایره‌های قرمز در کناره‌های پایت می‌بینی؛ چیزی شبیه پنجره‌های یک زیردریایی در یکی از داستان‌های ژول ورن.

فصل سوم

من تا بعد از بیست سالگی ام دیگر به پیشرفت‌هایی از این دست نرسیدم. چهارمین دستاورد از میان هشت دستاوردی که فهرست کردم (این را پیش از بازگشتن به موضوع بند کفش جرخورده و تنها برای به روز کردن سریع اذهان می‌گویم) زمانی به دست آمد که در کالج بودم و فهمیدم ال^۱ همراه با دندان‌هایش، زبانش را هم مسواک می‌کند. من همیشه تصور می‌کردم مسواک زدن فعلیتی است که شدیداً به دندان‌ها محدود می‌شود و فویش به لثه‌ها هم برسد - ولی بعضی وقت‌ها به شک می‌افتادم که آیا مسواک کردن آن قسمت از دهان واقعاً می‌تواند به منبع بوی بد دهان حمله کند؟ و زبان را مسئول آن بوی بد می‌دانستم. عادت کرده بودم ادای سرفه کردن در بیاورم، بعد دستم را جلو لب‌هایم بگیرم تا نفسم را بوکنم و وقتی نتیجه حال به هم‌زن بود، کرفس می‌خوردم. ولی خیلی زود با ال آشنا شدم و او انگار بنخواهد به نکته‌ای بدیهی اشاره کند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت هر روز زبانش را مسواک می‌زند. من اول از اشمئزاز به خود لرزیدم

۱. مخفف نام دختری که شریک عاطفی شخصیت اصلی است و هرگز نام کاملش فاش نمی‌شود. - م.

اما همزمان تحت تأثیر نیز قرار گرفتم. سه سال طول کشید تا من هم شروع کردم به مسواک زدن مرتب زبانه. وقتی بند کفشم جر خورد، من دیگر نه تنها زبان بلکه مرتباً سقف دهانم را هم مسواک می‌زدم — و اغراق نیست اگر بگویم این یکی از تغییرات بنیادین زندگی من بوده است.

پنجمین دستاورد اصلی ام این بود که کشف کردم چطور اول صبح و در حالی که کاملاً لباس پوشیده‌ام به خودم دئودورانت بمالم و البته واقعه‌ای را که باعث این کشف شد بعداً به تفصیل شرح خواهم داد، چون آن اتفاق همان صبحی رخ داد که من وارد بزرگسالی شدم. (در مورد من، بزرگسالی به خودی خود یک دستاورد نبود بلکه بیشتر یک تابلوی راهنمای مفید محسوب می‌شد.)

آپارتمان دومی که بعد از کالج در آن ساکن شدم صحنه وقوع ششمین دستاورد من بود. کف اتاق خواب چوبی بود. یکی از همکارانم (سو) بهم گفت که حال روحی‌اش خوش نیست و می‌خواهد برود خانه تا آپارتمان‌اش را تمیز کند چون این کار همیشه سرحالش می‌آورد. با خودم گفتم چقدر عجیب، خودنمایانه و البته چقدر برعکس غرایز و رفتار من — آخر چه کسی با تمیز کردن آپارتمان حالش جا می‌آید؟ چند هفته بعد، بعد از ظهر یکشنبه بود که بعد از گذراندن شب قبلش در آپارتمان‌ال به خانه خودم آمدم. به شدت سرخوش بودم و چند دقیقه مطالعه کردم و بعد بلند شدم و تصمیم گرفتم اتاقم را تمیز کنم. (من در خانه‌ای زندگی می‌کردم که چهار نفر دیگر هم در آن ساکن بودند و فقط همان یک اتاق بود که حقیقتاً به من تعلق داشت.) لباس‌ها را جمع کردم و مقداری کاغذ ریختم بیرون. بعد از خودم پرسیدم آدم‌هایی مثل ال یا زنان افسرده‌ی اداره از این‌جا به بعد چه می‌کنند؟ خب، آن‌ها جارو می‌کشند. در کابینت آشپزخانه یک جاروی تقریباً نو پیدا کردم که یکی از هم‌خانه‌هایم خریده بود (از آن جاروهایی نبود که طراحی مدرنی دارند و ساقه‌چوب‌های مصنوعی‌شان به یک